

بازگشت

علی مراد فدائی نیا

پر جبریل را این جا بسوزند.

حافظ

گل، آتش روخانه شد و سرشکسته نیست کسی دیگر.
دیگر، درخت سوخته زمین سوخته راه سوخته. شراره‌های آتش حال خاکستر و خاکستر خاکستر.
خاکستر لال نیست. خاک نیست دیگر درخت نیست، درخت کنار.
برهوت.

میم را بر می گردانند، مثل یک ظرف زیادی. بقچه‌یی که باید به جایی برسانند. نامه‌یی که باید به دست
کسی بدهند. کناره افتاده، پیاده اغلب. همراه لنگملاری‌ها آدم‌های اسیر اجباری، فراری‌های بازمانده
از راه گپ. پل راه گپ شکسته، ویران شده از سنگینی رفت و آمد، با آدم‌ها و حیوان‌ها روش. غریب،
برمی‌گردد میم.

برای میم این آدم‌های بهار نیستند این زمین زمین بهار نیست. نه این خاک همان خاک نیست. یا اگر
همان خاک است تمام روپوشش را کنده‌اند، عوض کرده‌اند، در این صدای آشنا.
این صدای زنگوله‌هاست که می‌آید. دوباره قافله‌ی از ما بهتران راه افتاده‌اند، از این جا می‌گذرند بگو.

امشب، شب بیست، بیست و پنجم ماه است، بیستوسوم ماه است، بیست و هفتم؟ هر شبی از ماه قمری محاق ماه. قافله‌ی از ما بهتران از این جا می‌گذرند. صدایشان می‌آید. آوازهاشان که به گوش می‌رسد معلوم است صدایان می‌کنند. آیا صدای برخورد باد را می‌شنوند بر زمین سوخته، زمین خشک زمین در آتش. درخت‌های سوخته خانه‌های سوخته خانه‌های به‌ندرت پیدا در این برهوت خرمن‌های سوخته. آیا صدای برخورد باد را می‌شنوند. آیا این زمین، نی نیست حالا، صدای این غربت برای داغ دل از ما بهتران.

شب بیست و پنجم، شب بیست و هفتم شب بیست و نهم ماه.

از این جا می‌گذرند. ماه قمری نزدیک شده به ماه خورشیدی، اواخر خرداد، ماه آخر بهار. از کجا راه افتاده‌اند، از این جا می‌گذرند. وقتی که تمام این سرزمین پر از آدم غریبه است، کَر. نه که نمی‌شنوند این آواز آشکارا، که صدای باد بر زمین غارت نیست نیست، این صدای بی‌کلام. آواز می‌خوانند. همان آواز آشنا که غریبه را کر می‌کند و آشنا را لال. همین، همین از ما بهترانند که می‌خوانند و می‌خوانند این آواز را که قدیمی نمی‌شود. همان آواز است که میم وقت رفتن شنیده همان است که حال میم می‌شنود. عاشق این گنگی. لم داده روی این جل با دنده‌های بی‌گوشت، فقط، کَر همه‌ی صداها، ذره ذره‌اش گوش این صدا، در این جا که همه مرده‌اند، می‌آیند سراغ میم.

می‌آیند سراغ میم و نه قربانی می‌خواهند و نه قربانی می‌دهند. مهمان می‌کنند از ما بهتران. حالا که میم پوشیده‌ی این صداست با لباس سنگی که به رودخانه افتاد، از سر حواس پرتی شاید، از سر اقبال شاید، از سر تیگنوشت یا از دعای متولی شاید. به میهمانی می‌رود میم. هنوز از خاک دود بلند می‌شود، دود خاکستری که هوا را مه می‌کند. نه صبح‌اش معلوم است و نه ظهر و نه شب. میهمانی بی‌کس غریبه نیست. جایی که جای غریب نیست. انگار آمده‌اند خانه‌ی خودشان بس که خودمانی رفتار می‌کنند. فقط ملأست که مدام می‌دود. از این آدم به آن آدم، از آن آدم به این تپه، آن تپه، خیس غرق. یک جا هم نمی‌ماند. سؤال می‌کند و از بس عجله دارد منتظر جواب نمی‌ماند دوباره می‌دود ملأ. توی خیال میم، میم خیال می‌کند ملأ شکم‌روش گرفته، می‌دود ملأ. به میم که می‌رسد ملأ به لبخند میم می‌رسد. چهره‌ی ملأ در هم می‌شود. مثل یک بچه لب ورمی چینند. تند که آمده خسته عرق کرده تند تر برمی‌گردد، از تپه می‌رود بالا. از تپه بی که جنگل بوده زمانی تمام سوخته حال تمام شده دود و از کنده‌هایش از ریشه‌هایش درخاک دود بالا می‌آید هنوز، با بادی که می‌وزد بی که دیده شود. از زمین چشمه‌های مه می‌آید بالا برهنه. درخت‌های خشک قهوه‌یی سوخته و برهنه. با آدم‌های عریان. نه کسی سؤال می‌کند و نه کسی جواب می‌دهد، نه حرفی. به ساعد میم، سیاهی این نیش معلوم نیست کی گزیده شده. علاج منتها این بار. آدم‌ها پیدا می‌شوند آدم‌هایی که میم می‌شناسد میم را می‌شناسند. جا که احتیاج به آشنا نیست احتیاج به غریبه نیست. همه چیز جنس این درخت است مه مانند خودمانی. صدای زنگوله‌ها می‌آید. صدای زنگوله‌یی که به پای زنان بسته‌اند زانی که می‌رقصند بی‌که پیدا باشند. پشت این چشمه‌های مه، دور نمی‌شوند نزدیک نمی‌شوند. هی میم جلو می‌رود اما صدا فاصله‌اش کم نمی‌شود. صدا جذب می‌کند. میم دنبال صدا. زنگوله‌هاست خود زنگوله‌هاست. پشت، آن پشت رودخانه‌ی مه جریان دارد یا رودخانه‌ی دود،

جنس گیسوان مادر بزرگ. آن روبه رو گیسوان مادر بزرگ است افشان بر زمین، زمین سوخته‌ی قهوه‌یی، در این آواز که خون جوش می‌آورد، جگر آور. میم تنها می‌رود همان‌جا که دیگران تنها می‌روند. جهت راه، یکی‌شان می‌کند. برهنگی یکی‌شان می‌کند. هر لحظه که چشم باز کنی اولین هستی. اولین هستی یا آخرین معلوم نیست. این‌ها به دید نمی‌آید. به دید، همین صدای نادیدنی‌ست که آن سوی گیسوان مادر بزرگ جریان دارد. می‌خواند، بی‌که صدا دور شود یا نزدیک شود. تا جا که میم فکر می‌کند صدا همین جاست، همین حوالی‌ست. میم می‌ایستد برهنه. به امید این درخت سوخته و کهنه و خشک، درخت فریبنده که ایستاده این‌جا برای فریب پنداری. میم نزدیک می‌شود. نگاه می‌کند میم تمام آدم‌هایی که دیده خیالات بوده، گم شده. تمام سرزمین و رودخانه که دیده خیالات. هنگام که این صدا لمس نمی‌شود و گم نمی‌شود و ناپیدا، و خودمانی. عین این لبخند روی لبان میم که میم نمی‌بیند اما می‌داند که روی لب‌هاش مانده. تنها یادگاری که میم دارد و به یاد می‌آورد. سر این رودخانه‌یی که نیست، جنس گیسوان مادر بزرگ، خاکستر و خاکستری در صدای زنگوله. به عروسی نمی‌روند، از عروسی می‌آیند از مابهران. صدای زنگوله‌هاشان می‌آید. صداشان می‌آید و میم می‌شنود و می‌داند هیچ وصلتی خیر نیست این‌جا. آسمان فیروزه نیست این‌جا. آسمان تکه مقوایی‌ست سوخته که دست که می‌زند میم به این آسمان، پوسیده است و ریزریز می‌شود، پر از شغف‌های فریبنده در صدای زنگوله‌ها.

میم نگاه می‌کند، آهرمز ایستاده با گرز چوب گردو، بالای آسمان.

میم می‌گوید، کجاست آن‌جا.

یکی از مابهران می‌گوید، کجا؟

میم نگاه می‌کند به آهرمز، دقیق ایستاده با همان گرز چوب گردو، قهوه‌یی، ترساننده.

میم با حباب و مقوای زیر پای آهرمز بازی می‌کند. مقوای ریزریز می‌شود. آهرمز با اخم می‌افتد، با نشستگاه. چهره‌اش به هم‌تر، از درد. بلند می‌شود، گرز فراموش می‌کند، می‌رود. ناپیدا آهرمز. صدای خنده می‌آید. صدای خنده‌های پیر. صدای خنده‌های کهنه می‌آید صدای رگه‌رگه‌ی کرور کرور پائیزی. پیدا آهرمز، پس که می‌رود می‌خورد به تیمور که همین‌جا معلق است از رودخانه. تیمور آهرمز را که می‌بیند به شانه‌هاش التماس می‌کند، خون‌آخون.

به شانه‌هاش می‌گوید تیمور، برای چند دقیقه هم که شده درد نکنید تا من حسابم را تصفیه کنم.

خون شانه‌ها بند می‌آید. تیمور دنبال آهرمز می‌کند. آهرمز می‌دود تیمور به دنبال. از رودخانه‌ی گیسوان مادر بزرگ می‌گذرند بی‌که خیس شوند. صدای خنده‌ی کهنه قطع نمی‌شود، ممزوج صدای پای زنگوله‌هایی که نیامده دور می‌شوند، فراری. یا پنداری که رودخانه است که دور می‌شود از صدای زنگوله. ناگهان آهرمز پاش می‌خورد به چیزی و غلت می‌زند.

صدای میرزاعلی می‌آید که می‌گوید، هی شیر نرم. تندتر بیفت بینم.

تیمور می‌آید، بدتر از آهرمز، می‌افتد.

میرزاعلی پیداش می‌شود بالای رودخانه‌ی گیسوان مادر بزرگ. چرخ می‌زند، چرخ. جهان می‌چرخد در رقص میرزا.

التماس نمی‌کند از مابهران حتا طلب عفو نمی‌کند. لب‌های سؤال‌کننده گرمی‌گیرد. سخت می‌سوزد. همه‌چیز واقع شده است. همه‌چیز در قدیم واقع شده است. صدای خودش را میم می‌شنود، نه صدای مقوایی منتها. با صدای اجاق اتاق میانی خانه بی‌بیان. اجاق اتاق میانی خانه بی‌بیان گل می‌شود، بزرگ و شعله‌ور، می‌سوزاند این سوی رودخانه را. خاکستر است این سرزمین، سرزمین مقوایی.

مقوایی اما نه، طبیعی. امنیه‌ها و لنگملاری‌ها و به اجباری گرفته‌ها سرازیر می‌شوند. میم پشت این امنیه، پشت به امنیه، رو به پیر، نه مقوایی.

بی‌کسی جز میم صدای میم را بشنود، یا زمین یا درخت‌های سوخته. بی‌کسی لب‌های میم تکان بخورد. میم صدای خودش را می‌شنود که می‌گوید، یا پیر. آنچه قدیم است اتفاق افتاده و اتفاق می‌افتد. این مجری را کارش را آسان کن.

آسان نمی‌شود کار میم. در چرت، از پشت امنیه می‌افتد. به خاک می‌افتد. امنیه حتا حس نمی‌کند که میم افتاده، می‌رود. دست میم به درد است. شانه‌ی میم به درد استخوان‌های میم. گلو بغض نمی‌شود گلو غضب، ماری شده که مدام پر و خالی می‌شود از هوا. بادی که می‌وزد خاکستر است. چشم می‌بندد میم. و این از مابهران هنوز لبانش می‌سوزد. بی‌کسی عفو و التفاتی.

خاک، ساعد میم است حالا. خاک لانه‌ی ماران. ساعد به آتش. آتش ماران را از سوراخ‌هاشان بیرون می‌آورد. مارها یکی ست که همان یکی می‌شود دوتا، می‌شود سه تا می‌شود کرور کرور، پیچ‌پیچ. تمام ساعد میم این یک لگه‌ی مار است که دور این مهره‌ی لعنتی می‌چرخد. این مهره‌ی لعنتی چشم میم است که نه از آتش می‌سوزد و نه از خاک و نه آب و نه از هوا. محافظت شده، مهار. پوست مار می‌پیچد این جا. مار می‌پیچد این جا دور ساعد میم. و از این همه پیچیدگی گلوی میم است که می‌گیرد، فقط گلوی میم است که می‌ترکد، از درون. میم هرچه دست می‌کشد به گلو، گلو جای خودش است اما صدای این بلای درون گلو گوش‌های میم را کر می‌کند، بسته دهان میم.

میم نه، یکی از مابهران برای عفو می‌آید. نه، عفو در کار نیست. این هوای پیچیده‌ی در گلوی میم سخت‌تر می‌شود، بی‌رحمی میم بیشتر. این از مابهران که برای عفو می‌آید کودکی ست انگار در جوانی مانده. هرچه چهره‌ی از مابهران معصوم‌تر می‌شود، پیچش گلوی میم بیشتر. شلاق می‌زند میم به تن این از مابهران. به این شانه‌ی سوخته شلاق می‌زند، خون جاری. شلاق‌ها انگار به تن میم می‌خورد، که هی بدتر می‌زند. وقتی تن از مابهران تن نیست پوستی ست شلاق شلاق شده و هیچ ماری در کار نیست. گیسوی مشکی از مابهران میم را یاد سنگی می‌اندازد که یک جا بسیار دور به رودخانه افتاد از سر حواس پرتی و به خیال سنگی حالا، می‌زند میم.

میم می‌گوید، تو سنگی هستی.

نه.

آتش به تن همه‌ی دروغ‌گویان.

ما دروغ نمی‌شناسیم.

اگر این پوست لاش لاش شود پوست دیگر بروید و بسوزد. اگر پوست دیگر بسوزد دوباره بروید تا

بگوید که سنگی ست.

و این از مابهران سنگی نیست. با لبانی که تکان نمی خورد و صدایی که حتا هوای نمی شناسد میم حرف می زند. آرام حرف می زند میم. و شلاق به تن از مابهران فرود می آید. هر چه آشنا تر، سخت تر. در زمین سوخته.

در زمین سوخته افتاده میم، مثل پارچه کهنه‌یی بی مصرف. کسی حتا نگاهش نمی کند که ببیند این آدم اگر این جا بماند خوراک ماران خواهد شد. در سرزمین خاک و گچ. میم از مار گچ پیدا می کند، نه مهره اش. حال که گوش میم کر صدای مهره‌ی مار است. از همه جا و هر جا، بی هوش. این جا سرگچ است آیا. با بوی نفت سر درد می آید، استفراغ می آید برای اسیران به اجباری گرفته‌ها، در چشم باز کردن میم در این هوای داغ.

نه، هوا داغ نیست. هوا این جا می سوزاند. چشم به درد نشسته را وا می کند میم. می بیند همین روبه رو، در سایه‌ی این آستانه‌ی بالای کوهستان ایستاده‌اند به استراحت. میم می آید زانوهای خراش، شلوار پاره و خاک آلود. می رود جایی که امنیه‌ها و لنگملاری‌ها جای بار گذاشته‌اند و می ایستد به تماشا، مگر جای تعارف کنند. با گلوی پر از بغض که می داند میم خوب می داند میم این جا جاش نیست.

یکی از لنگملاری‌ها می پرسد، چه می خواهی.

میم حرف نمی زند.

همان لنگملاری می گوید، مگر گنگی بچه.

میم جواب نمی دهد. میم دست دراز می کند برای قوری چای. صدایی شبیه افتادن سنگی از جرّه. نه جیغ و نه فریاد. صدای خلاصی، خراش گرفته. صدای دمیدن در استخوان پوک کهنه. توی گلو می ماند صدا. صدا حوالی صورت چال می اندازد به گونه‌ها، زیر چشم‌ها سایه. این از قحطی آمده یا از مرض سخت برگشته، نه برخاسته با طاعون. چهره‌ی میم دنبال چای:

چای می ریزند توی استکان‌های خاک گرفته.

میم می نوشد. یکی، دوتا، می نوشد میم.

یکی از لنگملاری‌ها کار خودش را می کند، می پرسد، اسم داری.

میم کار خودش را می کند، چای می نوشد میم.

همان لنگملاری می پرسد، سوری هستی یا تریاکی.

چارتا چای می نوشد. بلند می شود. نمی شنود میم. خورشید نمی گذارد، مانع است. گچ نمی گذارد ببیند. هر چه هست این جا حالا گچ است. کوه‌ها را از گچ ساخته‌اند. گرما از گچ به هوا می رود. یک جا، گوشه‌یی پیدا می کند میم، می نشیند. معده‌ی خالی و گرسنگی را حس نمی کند. نگاه می کند به قشون. به آدم‌هایی که حالی بهتر از او ندارند. از مابهران حالا کجا استراحت می کنند. گچ نمی گذارد. گچ امکان هر جور اندیشیدن را می گیرد. به کجا افتاده میم، حال. زمین پراز منفذ، موربانه‌های مرده، راه‌های خاکریزه‌ی باقی مانده. مانده بی تکان از هرم هوا. از هرم هوا آسمان پیدا

نیست. از هرم هوا، زمین گچی‌اش را چند چندان می‌کند. اسب‌ها له‌له نمی‌زنند. اسب‌ها چشم هم گذاشته‌اند که فراموش کنند، صبورانه. آدم‌ها قشون و اسیران درپناه صخره‌ها، تن‌ها جان می‌دهد برای یک جرعه سایه. جانوران ذلیل هرم هوا، زمین زمین نیست از هرم هوا. زمین ترساننده است لحظه‌به‌لحظه. ترس که نه کم می‌شود نه بیش، یکنواخت و سخت و دم‌کرده، در همه چیز و همه جا و همه کس جاری. کسی به کسی نگاه نمی‌کند. آرزوی باد حتا گرمش کشتن صبر است. فقط زمین استثناست با منفذ ماران و منفذ موران، با گرگ‌راک‌ها و گچ. پیدا و برهنه، بی‌صدا، و بی‌همهمه، نزدیک به خورشید زمین، از سر تسلیم. از یک کار اجباری، هم قشون و هم اسیران. هیچ چیز دلبخواهی نیست. هیچ چیز سر جای خودش نیست، تسلیم و دیوانه. گچ مانع است. خشک است و مانع است گچ.

منفذ‌ها جنس گچ نیستند نرم‌اند. جنس پوست دست، پوست دست میم. مهم نیست که این نرمی به کجا ختم می‌شود، همین که جنس دست میم است کافی است. هر جا که ختم می‌شود بشود، خوش یا ناخوش، زخم یا مرحم. این نرمه به نرمی مار می‌رسد. این جا را مار نرم کرده. مار که پنهان شده از دست این آفتاب. این مار که از آفتاب کور نمی‌شود. ثمره‌ی نور آفتاب را می‌خواهد. از آفتاب حتا ثمره‌اش را می‌خواهد. هر چیزی برای ثمرش است که خواستنی‌ست (?). همین جا دست میم استراحت می‌کند. دستی که زبان مار می‌داند. این دست از مار نمی‌ترسد. ترس مال ترسوها نیست. ترس مال آدم‌های بی‌ثبات است، متولی گفته. (بی‌ثبات یعنی چه) میم فکر می‌کند متولی گفته. بی‌ثباتی هم ربطی به میم ندارد. توی آفتاب میم دایره می‌کشد دور خودش. روی نرمی خاک سوراخ مار دراز می‌کشد که بخوابد و می‌خوابد. هنگام که فاصله‌ی بین زمین و آسمان را گرما فراری داده، برده قایم کرده. برده هر جایی سرد، سردسیر. چشم که هم می‌گذارد میم صدای زنگوله‌ها ادامه پیدا می‌کند. صدای خوش زنگوله‌ی از مابهران می‌آید. صدای الگو به میچ، به میچ مابهران که می‌رقصند. دایره دایره می‌چرخند از سر خوشی. خوشی که نه به هوا ربط دارد و نه به خاک. رقصی که نه هوا می‌شناسد نه خاک. جای این رقص جای خاک نیست جای هوا نیست. جا، جای رقص است و رقص.

میم می‌گوید، هر چه متولی گفته راست گفته.

میم سینه می‌شود برای این هوا.

○ بخشی از میم (خوابنامه‌ی مارهای ایرانی)، کتاب سوّم؛ بازگشت

که به زودی از سوی نشر نارنجستان منتشر خواهد شد.